

شاگردی می‌باید. بی‌هیچ اجازهای نیمه دوم کتاب «جای خالی سلوچ» را به فیلم برگرداند. شکایت کرد به وزارت ارشاد؛ او معترف شد که این کار را کرده است. و اجازه خواست جبران کند و غرامت بپردازد. از آن تاریخ سال‌ها گذشته است و دیگر هیچ خبری نشد. «حمید سمندریان» هم از روی طرح فیلمنامه «هیولا» من که به درخواست خودش نوشته بودم فیلمی ساخت با نام «همه آرزوی زمین». که در تیتراژ آن هیچ اشاره‌ای به من و حقوق من نکرد. نه اجازه گرفت و نه حرفی زد.

برای «ناصرخان تقوایی» هم به خواست او یک طرح نوشته‌ام بر اساس «جای خالی سلوچ» که در اختیارش گذاشتم. برای «داریوش مهرجویی» هم به درخواست خودش براساس آن مثنی که در مجله «لایف» منتشر کرده بودم با عنوان «صلح و جنگ، پایان کلبوس» طرح فیلمنامه‌ای نوشته‌ام که آن را هم به «مهرجویی» داده‌ام. هر دو فیلمنامه ساخته نشده‌اند.

▲ حالا صدایش از نزدیک می‌آید. درست کنارم بود. همانجا که نشسته بود. دو جای در سینی آورده بود.

یکی کوچک و کمر باریک و دیگری بزرگ و کمرنگ، در حال نشستن می‌گوید:

فیلم «گوزن‌ها» وقتی ساخته شد من در زندان بودم. پدرم روی تخت بیمارستان افتاده بود و خانواده‌ام هم در شرایط مناسبی به‌سر نمی‌برد. «کیمیایی» نمی‌توانست در آن شرایط حالی از خانواده من بپرسد؟ سراغی از پدرم بگیرد. آخر این سینما چه دارد؟ به خودم گفتم - با توجه به شرایط - اگر می‌خواستی نام من را روی فیلم نگذاری، اشکالی ندارد نگذار. اما می‌بینی که من در زندانم. لاقال سراغی از پدر و مادرم می‌گرفتی که بسیار دل‌نگران بودند و تنگدست هم، اما شاید رعب و ترسی که ساواک در جامعه ایجاد کرده بود به‌خصوص در میان ارباب هنر و ادبیات می‌تواند توجیه کند برخی رفتار و کردارها را! البته عادی و به‌هنجاری بودن و زیستن هم بسیار مشکل است!



ترجیح می‌دهم به این موضوع دامن نزنم. باید مراعات کنم. در چنین شرایطی بهتر است به گفت‌وگو خاتمه دهم. او هم خسته است. خسته از این همه حرف که لابد در طول این سال‌ها مدام در ذهن مرور شده‌اند و گاه خاطر را آزرده‌اند.

از پنجره رو به بالکن هوای سرد، بهمن تو می‌ریزد. هوای آن سوی پنجره دلگیر است. چند روزی می‌شود که دیگر از باران خبری نیست. غباری سنگین همچون بختک روی شهر افتاده است. می‌گویم: «کاش ببارد. پیش از آنکه دیر شود». با خود بدهام لا بد. واگویی حرفی یا نجوایی که تنها خود می‌شنوم.

وقت خداحافظی با «نویسنده بزرگ» است. با «محمود دولت‌آبادی» که مرا تا پای در بدرقه می‌کند. باید به خیابان بروم. به آنجا که هوایی برای تنفس نیست! شهر روزها و هفته‌هاست که نفس نمی‌کشد. غبار نشسته است. همه جا روی بام‌ها، پشت پنجره‌ها، و حتی توی چشم‌ها!... شب از راه رسیده است.

فیلمنامه را با خود به تلویزیون برد - بی‌هیچ قرارداد یا پیش پرداختی - مدت‌ها گذشت. بالاخره خبر آوردند که تلویزیون با این موضوع که «دولت‌آبادی» سرداران را بنویسد مخالف است. و موضوع مسکوت گذاشته شد تا سال ۵۸. حالا انقلاب شده بود و تلویزیون ملی ایران به تلویزیون جمهوری اسلامی ایران تغییر نام داده بود. بار دیگر «محمدحسین پرتوی» پیدایش شد و این بار گفت: قرار است «سرداران» ساخته شود. کارگردانش را هم گذاشته‌اند «محمدعلی نجفی». از من دعوت کرد به دفتری در خیابان بلوار کشاورز - الیزابت سابق - رفته. ملاقات و چای و گفت‌وگو. بعدها خبردار شدم که به آقای «نجفی» هم گفته‌اند فلائی - یعنی من - نباید سرداران را بنویسد. من به کار خود بازگشتم و سرداران به راه خود رفت و نتیجه آنکه دست‌نوشته من در «کتاب جمعه» چاپ شد و نویسنده سربال «شهر من شیراز» که پیش از انقلاب از تلویزیون پخش می‌شد نویسنده فیلمنامه سرداران شد. از آن زمان دیگر از «محمدحسین پرتوی» خبری نشد. به نظر رسید بخش اول فیلمنامه سرداران را منتشر کنم. آن را برای «کتاب جمعه» فرستادم. به پیغام آقای «احمد شاملو» که خواسته بود با آن هفته‌نامه کار کنم.

▲ «توبوس» را هم شما نوشته‌اید.

بله، اتوبوس هم نوشته من است. سال ۵۹ بود که یک روز «داریوش فرهنگ» به اتفاق همسرش «سوسن تسلیمی» به خانه من آمدند. به توصیه «بیضایی» از من خواست فیلمنامه‌ای بر اساس طرحی که به بیان وی در گذشته به شکل واقعی رخ داده بود بنویسم. در دهات کرمان مردی روستایی اتوبوسی می‌خرد و یک دهاتی دیگر در رقابت با او اتوبوسی دیگر می‌خرد. بنا می‌شود این موضوع بشود دستمایه فیلمنامه «توبوس» که من آن را نوشتم. فیلمنامه را «داریوش فرهنگ» به مدیر شبکه دوم تلویزیون داد - آقای حسن جلایر - ایشان خواند و فیلمنامه را پسندید و حتی پیش‌پرداخت هم به من دادند. به گمانم در آن مقطع هم پولی بدهکار بودم که با آن پرداخت کردم. بعد فیلمنامه را به شبکه یک تلویزیون دادند. در آنجا بار دیگر با نام من مخالفت شد. این را «داریوش فرهنگ» تلفنی به من خبر داد. با این خبر گمان کردم این فیلمنامه هم می‌رود کنار «گوارهبان» و «سرداران». اما چند ماه بعد مطلع شدم فیلمی با همین نام - «توبوس» - در جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمده است که فیلمنامه‌نویس آن دیگری است! به آن فیلم چند جایزه سیمرغ دادند. اما من تا ۷۲ ساعت چهار سردرد بودم.

▲ سکوت می‌کنم. می‌دهم که حرف‌های ناگفته‌ای بیان شوند. شاید دیگر

چنین فرصتی دست ندهد. لحظه‌ای چنین می‌گذرد. دود سیگار هوا را می‌آلودد با همان حرارت می‌گوید: در همان سال که «محمدحسین پرتوی» برای سرداران به منزل ما می‌آمد. «علی ژکان» هم مدام همراه او بود. سال‌ها بعد فیلمی با سرمایه بنیاد سینمایی فارابی ساخته شد به کارگردانی «علی ژکان» به نام «مادیان». فیلمنامه‌اش را خودش نوشته بود. بی‌هیچ اشاره‌ای به اقتباس آن، او خودش را شاگرد من می‌دانست و به این

مروری بر مجموعه «کارنامه سپنج»

از خم چمبر



این روزها انتشارات نگاه دست به تجدید چاپ مجموعه داستان‌های قدیمی محمود دولت‌آبادی زده است. مجموعه‌ای با عنوان «کارنامه سپنج» که خواندنش می‌تواند خواننده‌ای را که در پی تبارشناسی آثار دولت‌آبادی است یاری دهد تا ببیند نویسنده «کلیدر» و «جای خالی سلوچ» از کجا آغاز کرده و سیر تحولش تا امروز به چه ترتیبی بوده است. کارنامه سپنج مجموعه‌ای است گردآمده از «داستان‌های ۱۵ ساله دهه ۴۰ تا نیمه اول دهه ۵۰» محمود دولت‌آبادی. «عقیل عقیل»، «سفر»، «دیدار بلوچ»، «گلوربان»، «باشبیرو»، «ادب و آیین»، «آوسنه باباسبحان»، «بیابانی و هجرت»، «از خم چمبر» و «گلدسته‌ها و سایه‌ها» کتاب‌هایی هستند که در مجموعه «کارنامه سپنج» منتشر شده‌اند. داستان‌های

آینه خود را نگاه می‌کرد می‌توانست شیارهای روی پیشانی‌اش را آشکارتر از همیشه ببیند. اما نه آینه بود و نه آب. شب بود و در شب همه چیز گم بود. گنگ بود. نگاه و چهره و اندام و حالت و حال گنگ بودند. بیچیده در پوسته‌ای از تیرگی. پوشیده در نقاب. سر فروانداخته و خیالش همه پیش طاهر بود که نیامده بود. نمی‌دانست چه جوری باید رفتار و کردار طاهر را در خود هضم کند. هر واکنش مرد دشتبان او را به شک می‌انداخت. شک به خودش و به آنچه از خود به یاد داشت. چه چیزهایی ممکن بود در خیال طاهر بگنجد؟ هزار جور پندار و خیال، ذهن آقای مدیر را در هم می‌پیچاند. فکرش به هزار راه بدر می‌رفت. خودش را فراموش می‌کرد. احساس می‌کرد از جا در رفته است، منقلب و متزلزل است. مثل چیزی که نگاه‌های تیزی را روی قلب خود حس می‌کرد. پشیمان می‌شد. به خودش بد می‌گفت. از خودش بدش می‌آمد... «کارنامه سپنج، مجموعه‌ای است که در آن می‌توان مضامینی چون مهاجرت، رنج، فقر، نابرابری‌های اجتماعی، آوارگی و همه آنچه را دولت‌آبادی در کارهای بعدی‌اش هم به آن پرداخت دید. در میان این مجموعه، سفرنامه «دیدار بلوچ» هم خواندنی است. این سفرنامه نیز مانند از خم چمبر در سال ۱۳۵۳ نوشته شده و شرح سفر دولت‌آبادی به زاهدان و اطراف آن است. در قسمتی از این سفرنامه می‌خوانیم: «در خیابانم می‌بینم که شهرهای ما در این ۲۰، ۱۰ سال گذشته، کلا شکل و شمایل کلیشه‌ای و یکنواختی پیدا کرده‌اند. بندرت می‌شود ویژگی‌ای در یک شهرستان یافت. مگر میدان خریدوفروش زایل را ندیده بینگارم که همچنان روی و رخ پارینه‌ها را دارد و بیننده را به یاد حال‌وهوای داستان‌هایی چون داستان حسین کرد شبستری می‌اندازد. قزوین، پر رونق‌ترین معبر کاروانی گذشته نزدیک را هم، کاروانسراهایش را که ندیده بگیریم، چیزی است مثل شهری دیگر. چه رسد به زاهدان که از لحاظ شهرسازی و اقامت در گذشته نزدیک، شباهتی به جایی چون قزوین ندارد. برای خودش یک (مثلاً) سلاوه است. خیابان بر خیابان. چهار راه تا چهار راه. در یک نظر، چنان می‌نماید که هر دو از یک قالب بدر آمده‌اند. کمی این ور آن ور. هر گاه بخواهی ویژگی‌هایشان را دریایی ناگزیر از ژرفکای بیشتری هستی. آن هم نه در نما، بلکه در عمق. در روابط و نوع روابط مردم. آن میدانگاهی خرابه، با کپه‌کپه رخت‌های کهنه که از بیرون مرز آمده و آدم را بی‌درنگ به یاد رختخانه بیمارستان‌های دوران جنگ می‌اندازد، چیزی است که زاهدان را از کرمان متمایز می‌کند.»

این مجموعه اگر چه در شمار کارهای اولیه دولت‌آبادی به‌شمار می‌روند و به گفته خودش به دوره‌ای مربوط می‌شوند که او «جا و مکانی» برای نوشتن نداشته و عمدتاً آنها را در قهوه‌خانه‌های تهران نوشته است، اما همگی در شمار آثار مورد علاقه خود دولت‌آبادی‌اند و چاپ مجدد آنها امکانی را فراهم می‌کند تا بتوان سیر تکامل را در آثار دولت‌آبادی پی گرفت. از میان داستان‌های این مجموعه، «عقیل عقیل» و «آوسنه باباسبحان» مشهورترند و بیشتر از داستان‌های دیگر خواننده شده‌اند. دولت‌آبادی عقیل را «حلقه گسست و پیوست» در آثار خود می‌داند، «گسست از آن زبان زیاد مردمی به سمت زبانی مناسب رمان‌هایی که باید نوشته می‌شدند» دیگر داستان مهم دولت‌آبادی در دوران اول نویسندگی‌اش، «آوسنه باباسبحان» است. همان داستانی که مسعود کیمیایی فیلم خاک را بر اساس آن ساخت و ابراهیم گلستان در نقدی که بر فیلم خاک نوشت، به‌رغم ضعیف‌خواندن خاک، داستان دولت‌آبادی را که فیلم بر اساس آن ساخته شده بود، داستانی قوی خواند. «آوسنه باباسبحان» قصه‌ای است با ساختاری منسجم. امیرحسین چهلتن در کتابی که درباره دولت‌آبادی و آثار او نوشته درباره این داستان می‌نویسد: «رمانی خوش‌ساخت که با باباسبحان آغاز می‌شود و بعد عروسش شوکت و آنگاه پسرها، صالح و مسیب و دیگر شخصیت‌ها در شبکه منطقی از روابط اجتماعی روستا و تعاملی معقول و ناگزیر یکی، یکی پا به صحنه داستان می‌گذارند. داستان در پایان فصل ۱۳ فصلی نفس بر و سرنوشت‌ساز به پایان منطقی‌اش می‌رسد و اساساً هریک از شخصیت‌ها به پایان سرنوشت ترازیک خود می‌رسند». از دیگر داستان‌های قابل‌اعتنا در کارنامه سپنج، می‌توان به «از خم چمبر» اشاره کرد. اهمیت این داستان وقتی بیشتر آشکار می‌شود که به زمان نوشته شدن آن دقت کنیم. از خم چمبر در دهه ۵۰ نوشته‌شده و زمان نوشته‌شدن این داستان زمانی است که همانطور که چهلتن نیز در کتابی که به آن اشاره شد، نوشته، «معلم» یک تیب بود با ویژگی‌هایی خاص و هرکس می‌خواست در ادبیات به سراغ این تیب برود، نباید از ویژگی‌هایی که برای آن ترسیم شده بود تخطی می‌کرد و اهمیت از خم چمبر دولت‌آبادی دقیقاً در تخطی از همین ویژگی‌ها است. شخصیت اصلی داستان از خم چمبر معلمی است فاقد تمام آن وجوه آرمانی که در ادبیات دهه ۴۰ و ۵۰ از معلم ترسیم شده بود و نشانه این تخطی را می‌توان در توصیفاتی که دولت‌آبادی از درون بی‌ثبات و ترس‌خورده و پر تلاطم شخصیت داستانش ارائه می‌دهد به روشنی دید. او نگران و مضطرب است و نویسنده اضطراب او را اینگونه وصف می‌کند: «آقای مدیر از مدرسه با بیرون گذاشت. گرفته و در هم بود. اگر در